

انتقاد

گفتگو

دوره دوم

فروردین ۱۳۴۳

(ضمیمه کتاب هوای تازه)

درباره:

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار

ده لال بازی

روانکاو، فاوست ، زن زیادی ، يك دوسه بي نهايت ،
سرگذشت زمين ، در تنك ، دختر رعيت ، خاطرات ايدن.

و...

کارانتقاد از (تی.اس. الیوت)

کندو کاو در میان کتابهای خیلی جدی

بها ۳ ریال

انتقاد

کتابخانه

دوره دوم
فروردین ۱۳۴۳
(ضمیمه کتاب هوای تازه)

درباره:

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار

دهلال بازی

روانکاوی، فاوست، زن‌زیادی، يك دوسه‌بی نهایت،
سرگذشت زمین، درتک، دختر رعیت، خاطرات آیدن.

و...

کارانتقاد از (تی.اس.الیوت)

کندو کاو در میان کتاب‌های خیلی جدی

بها ۳ ریال

هید باستانی نوروز را به عموم هموطنان عزیز تبریک می‌گوئیم.

یادداشت ناشر

خواننده عزیز ، نیل ، جزوه کوچک «انتقاد کتاب» را وسیله ارتباط فکری نویسندگان و همکاران و دوستان کتابخوان خود با خوانندگان می‌داند . هدف اساسی معرفی کتاب‌های تازه است و چون صفحات «انتقاد کتاب» محدود است کوشش می‌شود هر سطر از آن مفید باشد و اطلاعی شایسته به خواننده بدهد .

در این دوره «انتقاد کتاب» نیز مانند سابق در هر جزوه دو یا سه کتاب مورد بررسی و انتقاد دقیق قرار خواهد گرفت و نیز کتابهای تازه چاپ به اختصار معرفی خواهد شد .

در دوره جدید به آثار نویسندگان و شاعران ایرانی بیشتر توجه خواهیم کرد شاید بتوانیم بررسی و سنجشی شایسته از ادبیات معاصر کشورمان بعمل آوریم .

مقالاتی نیز درباره «شیوه انتقاد» از نویسندگان و منتقدان بزرگ ترجمه و چاپ خواهیم کرد باشد که راه و رسم صحیح «انتقاد کتاب» را باروش اصولی‌تر معمول سازیم ؛ روشی که خواننده را در خواندن کتاب رهنمون باشد و نیروی سنجش و قضاوت صحیح را در او تقویت کند . نویسندگان شهرستانها ، و نیز سایر کسانی که هنوز افتخار همکاری آنان را نداریم بدون شك درباره کتابهایی که می‌خوانند ، اعم از ترجمه آثار خارجی و یا تألیفات ایرانی ، نظرات و انتقاداتی دارند که اگر به شیوه این جزوه برشته تحریر آید می‌تواند خوانندگان «انتقاد کتاب» را مفید افتد .

نیل از آنان وهمه خوانندگان امید همکاری و همراهی دارد و اظهار نظرشان را مغتنم و گرامی می‌دارد .

کار انتقاد

۱

در مقاله‌ای که سالها پیش درباره روابط میان کهنه و نو ، در قلمرو هنر ، نوشته شد نظری اظهار کرده بودم که هنوز به آن پای بندم . از اینرو مانعی نمی بینم که این عبارات را در اینجا بیاورم ، زیرا مقاله حاضر تطبیق همان اصلی است که می گوید:

« آثار هنری موجود ، در میان خودشان نظم مطلوبی دارند که ورود اثر هنری تازه (واقعا تازه) آنرا تغییر می دهد . تا وقتی که اثر تازه از راه نرسیده است نظم موجود کامل است . برای اینکه پس از افزوده شدن اثر تازه نیز این نظم باقی بماند باید همه نظم موجود ، ولو بمقدار کم ، تغییر کند . و به این ترتیب ، روابط و نسبتها و ارزشهای هراتر هنری در مقام مقایسه با مجموع ، از نوع تعیین و اصلاح می شود . و در اینجا است که کهنه و نو با هم سازش می کنند . آنکس که این فکر نظم و شکل را در ادبیات اروپا (و ادبیات هر کشوری) بپذیرد : این عقیده را که گذشته بوسیله حال تغییر می یابد و حال بوسیله گذشته رهبری می شود ، بیهوده و پوچ نخواهد شمرد. »

آنگاه به هنرمند و احساس «عرف هنری» که باید هر هنرمندی داشته باشد پرداخته بودم ، اما بطور کلی مسئله «نظم» مطرح شده بود و بنظر میرسد که وظیفه انتقاد ، اساساً يك مسئله «نظم» باشد . من در آن زمان نیز مانند امروز ، ادبیات جهانی ، ادبیات اروپائی یا ادبیات کشور خاصی را ، نه کلکسیون مرکب از آثار افراد مختلف ، بلکه «مجموعه‌ای متشکل» تلقی می کردم و همانند اصولی می شمردم که یکایک آثار ادبی و آثار یکایک هنرمندان بوسیله آنها معنی و مفهوم خاص خود را پیدامی کنند . پس ، خارج از وجود هنرمند چیزی هست که هنرمند وابسته به آن است . آئینی هست که هنرمند برای کسب و حفظ وضع خاص خود ، باید در برابر آن سرفروود آورد و فداکاری کند . میراثی مشترک و انگیزه‌ای مشترک ، هنرمندان را ، دانسته یا ندانسته ، با هم متحد می سازد: باید اعتراف کرد که بخصوص این «اتحاد» ندانسته و بی اختیار است . گمان می کنم در میان هنرمندان واقعی ، از هر عصری که باشند ، همبستگی بی اختیاری وجود دارد . چون غریزه نظم ، آمرانه ، بما فرمان میدهد که آنچه را

می‌توانیم دانسته و سنجیده انجام دهیم بدست ابهام بی‌اختیاری و بی‌خبری نسپاریم ، مجبوریم به این نتیجه برسیم که برای ما امکان دارد آنچه را که ندانسته انجام میشود با کوششی دانسته به حرکت بیاوریم و هدف خود قرار دهیم . هنرمند کم پایه ، طبعاً نمی‌تواند این گذشت را داشته باشد که در برابر کار مشترك سرخم کند . زیرا وظیفه اصلی او اینست که همه فرق‌های کوچکی را ، که وجه تمایز او از دیگران است ، به ثبوت برساند . تنها مردی که بخشیدنی فراوان دارد و می‌تواند خود را در اثرش فراموش کند ، قادر است جوانمردانه به همکاری و مبادله تن در دهد و سهم خود را ببرد .

وقتی که چنین نظری را درباره هنر اظهار کنیم ؛ دارنده این عقیده باید درباره انتقاد نیز بطریق اولی همین عقیده را داشته باشد . وقتی که من سخن از «انتقاد» بمیان می‌آورم . منظورم از آن بی‌شک تعبیر و تفسیر اثر ادبی بوسیله کلماتی است که بروی کاغذ می‌آید . زیرا در مورد استعمال عمومی کلمه «انتقاد» برای بیان این نوشته‌ها ؛ به آن صورتی که «ماتیو آرنولد» در مقاله خودش بکار می‌برد ؛ توضیحی دارم . من معتقدم که هیچیک از علمای انتقاد (به این معنی محدودش) این ادعای بیهوده را نکرده است که انتقاد يك فعالیت فردی و مربوط به خودمان است . من مخالف این گفته نیستم که هنرمند می‌تواند در خدمت هدفهایی که از خودش فراتر باشد بکار رود . اما هنر نباید دانسته بسوی این هدفها برود . در واقع ؛ هنر وظیفه خود را تا آن حد که بتواند ؛ بادر نظر گرفتن قواعد مربوط به ارزشها انجام می‌دهد . و هر چه خود را از این وظیفه دور نگهدارد بهتر به آن کمک می‌کند . اما از طرف دیگر ؛ «انتقاد» پیوسته باید کارش این باشد که به هدفی برسد و بطور کلی می‌توانیم بگوئیم عبارت از توضیح و تشریح آثار ادبی و توجیه ذوق مردم است . پس بنظر میرسد که وظیفه منتقد روشن و مشخص است و در نتیجه بسادگی می‌توان تشخیص داد که آیا او این وظیفه را به شایستگی انجام میدهد یا نه ؛ و بطور کلی چه نوع انتقادی مفید است و چه نوع دیگر بیهوده و بی‌مصرف . اما اگر مسئله را با توجه بیشتری در نظر بگیریم ، می‌بینیم انتقاد فقط قلمرو مجازیک فعالیت خیرخواهانه نیست که بتوان هر طراری و سالوسی را براحتی از آن راند ، بلکه هفته بازاری است که در آن خطیبانی باهم در مشاجره‌اند که حتی خودشان هم نمی‌دانند بر سر چه چیزی باهم مخالفت دارند . در این صورت این فکر پیش خواهد آمد که در مورد انتقاد به نوعی همکاری و کار دسته‌جمعی نیاز هست و خواهند گفت که منتقد برای اینکه وجود خود را توجیه کند ، باید خود را مجبور سازد که قضاوت‌های قبلی و جنون‌هایی را که دارد (همان معایبی که همه‌مان دچارش هستیم) تحت نظمی

در آورد، و آنها را تا حد امکان با عده بیشتری از همکارانش در میان بگذارد و حل کند و با هم به جستجوی قضاوتی مشترك و صحيح برخيزند. اما وقتی پی می بریم که در اغلب موارد، درست عکس این وضع پیش می آید این سوءظن بما دست میدهد که منتقد زندگی خود را از راه خشونت و افراط در مخالفت خود با سایر منتقدان تأمین می کند، و یا از راه چند خصوصیت کوچک که بوسیله آنها عقایدی را که اشخاص دیگر قبلاً داشته اند و او بر اثر غرور و یا تنبلی بخود بسته است چاشنی می زند. ناچار به این فکر می افتیم که همه منتقدان را یکباره دور بیندازیم.

بلافاصله پس از این «خلع ید» بمحض اینکه تسکینی دست داد و خشم مان فرو نشست، مجبوریم بپذیریم که کتابهایی، مقالاتی، جمله‌هایی و اشخاصی وجود دارند که برای ما مفید بوده اند. و دومین اقدام ما عبارت از اینست که بکوشیم آنها را تحت نظم در آوریم و ببینیم آیا می توانیم اصولی بیابیم که بر طبق آن تصمیم بگیریم چه کتابهایی را باید حفظ کرد، و چه هدفها و روشهایی را برای انتقاد باید در نظر گرفت؟

گند و کاو در کتابهای خیلی جدی

کتاب «علل فساد اخلاق»

تالیف «رحیم هژبر نوبری» لیسانس فلسفه و علوم تربیتی

... وسلوك و رفتار وی بیش از هر دوره دیگر خاطی و سرکش میگردد و امیال سر کوفته اش پروبال گشوده حساستر و خونگرمتر میشود، خود آرائی و چشم چرانی و دوست بازی آغاز میگردد. (صفحه ۳۳)

دیگر خودتان پی به نتایجی که از اینهمه فسق و فجور ظاهر خواهد شد بهتر درک خواهید کرد. (صفحه ۵۷)

... در نتیجه معلوم شد این آقای باسرف کارش همین است که دوسه تا دو چرخه قراضه ای دارد و بدست محصلین از همه جا بی خبر میدهد تا این علم شنگه را راه بیاندازد و یا از آن پول زیادی بگیرد و یا کام دل حاصل بکند! (صفحه ۶۹)

... آقامن بخاطر برخی از این بچه‌های دبیرستانی برای خودم زندگی تشکیل نداده‌ام. و بعلاوه از یکقرانشان یکصد قران استفاده میکنم، دهشاهی را بدو قران قالب میکنم و حتی برخی هم بامن آنقدر صمیمی هستند که باهم بگردش و سینما میرویم و نیز از من قرض میگیرند و بعداً حساب میکنیم!

بحث و انتقاد

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار

نویسنده: شاهرخ مسکوب (م. بهیار)

ناشر: امیر کبیر

۳۳۰ صفحه - ۸۰ ریال

نگاهی کوتاه به کتاب «مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» تفاوت آشکار آنرا با سایر آثاری که «بزرگان قوم» در این باره نوشته‌اند نشان می‌دهد. به جرأت می‌توان گفت که این کتاب راه تازه‌ای در نقد ادبیات کهنسال ما گشوده است. بررسی ادبیات گرانبار ما با «دید» تازه، کاری است لازم و مفید. امروز از داستان رستم و اسفندیار چه درمی‌یابیم؟ این جنگ چرا آغاز شد؟ نتیجه آن چه بود؟ آیا نبردی بود برای از پیش بردن نیکی‌ها؟

سازندگان این داستان که مردم گمنام روزگاران کهن این سرزمین بوده‌اند و پردازنده آن - فردوسی بزرگ - با ساختن چنین داستانی کدام یک از دردهای زندگی را جان بخشیده‌اند؟ . . . در این ماجرای غم‌انگیز سخن پرسرچیست؟

بهیار، نویسنده کتاب، موضوع سخن را «جنگ خوبان» دانسته است. در نیکی رستم جای سخن نیست اما، آنگاه که سخن از رستم و بزرگواریهای اوست، عقیده داشتن به نیکی اسفندیار ایجاد دوشبیه می‌کند: نخست ممکن است تصور شود که رستم و اسفندیار در نیکی و بزرگی برابرند و می‌توان آنان را با یک معیار سنجید در صورتیکه بنا به نوشته‌های خود کتاب در همه جا چنین نیست بزرگی رستم که پیوسته در اوج می‌ماند داستانی دیگر است و نیکی‌های اسفندیار که سرانجام به زهری اهریمنی آلوده می‌شود ماجرائی دیگر، دوم آنکه با چنین اطلاقی ممکن است تصور رود که این هر دو در جنگ یک اندازه مسؤلند. حال آنکه در این ماجرای جانگداز رستم تا بسرحد امکان صلح طلب است و دیگری لجوجانه به پرتگاه می‌رود.

به آسانی با نویسنده کتاب می‌توان هم‌صدا شد که جنگ رستم و اسفندیار، جنگی است شوم، اهریمنی و بدفرجام؛ جنگی که در آن فاتحی نیست. آتش بیدادی است که دو هم‌آورد را می‌سوزد و خاکستر میکند و این خاکستر هوارا آلوده میدارد.

آیا این کارزار ساخته دست تقدیر است و پهلوانان «باید» خوب یا بد در آن گام گذارند؟ - نه! «رستم و اسفندیار را گشتاسب بجان هم می اندازد. او سرچشمه این فتنه و بیداد است...» (ص ۱۳ کتاب). این گشتاسب کیست؟ - پدر اسفندیار!

این مرد که صاحب بزرگترین قدرتهاست ضمناً صاحب بزرگترین پستی‌ها هم هست: دام گستر و نیرنگ باز است و برای توجیه شرم‌بارترین اقدام‌های خود که کشتن فرزندی برومند و دین‌خواه، چون اسفندیار است مجلس «مشاوره» تشکیل میدهد! او در حق دوستداران و نگهداران شوکت خود تا به حد دشمنی، ناسپاس است، بی‌هیچ جوهر انسانی، همه این بدیهارا به «اختر» و «گردش سپهر» نسبت میدهد.

نکته این است که چنین حکمرانی در اوستا «مجاهد دین‌اهورائی» است. و این شکفت نیست: در اوستا، قلم در کف دوستان و بهتر بگوئیم بندگان گشتاسب است.

پس ما بیهوده به گفته گشتاسب علت جنگ را در اختر نجوئیم: افروزنده آتش نزدیکترین کس به اسفندیار است. اسفندیار چه سوالی در سر و چه اندیشه‌ای در دل دارد؟ چرا به چنین جنگ شوه بردست میزند؟ راستی این است که باز نمودن شخصیت و خصوصیات اسفندیار در این داستان دشوارترین و حساس‌ترین کارها در تحلیل این ماجرای پر معنی است.

سخن آفرین و معنی آفرین داستان، دو چهره کاملاً متضاد را رویاروی هم نهاده است: گشتاسب و رستم. اولی وجودی است سراسر اهریمنی و دومی یکسر یزدانی، اما شخصیت اسفندیار پیچیده و درهم است. صفاتی متضاد دارد. در او: «چشمها نگران بهشت است و پاها به دوزخ می‌شتابد.» (ص ۴۸). داستان او را خلاصه کنیم:

اسفندیار، پسر گشتاسب، امیر نامجوئی است که «نخستین، از بهر دین» کمر بسته است. هر اندازه در دین خواهی، گشتاسب به خود می‌اندیشد و دین ابزار هوسهای اوست، پسر، آرمان‌خواه و بلند پرواز است. از همین آجا، داستان در برابر اندیشه کسانی قرار می‌گیرد که روش «کاست» و خصوصیات اجتماعی مربوط به آنرا جاودانی میدانند. از وجودی اهریمنی، پسری دین‌خواه و جوانمرد زاده می‌شود. دین زرتشت، دین مردی و نیکی و آبادانی، تازه به جهان آمده است و یآوری می‌خواهد که ندای آنرا به گوش بیخبران برساند؛ شمشیر برنده اسفندیار و پهلوانی افسانه‌آمیز او در خدمت «دین بهی» بکار می‌افتد. اما وجود گشتاسب سدی در برابر این رود خروشان است. اختلاف این

دو برسر چیست؟ برسر تحصیل قدرت .

گشتاسب و اسفندیار هر يك از نظر گاهی دیگر این معبود دورانها را می نگرند . معبودی که دوچهره جدائی ناپذیر دارد ؛ کشش لذت ، نیروی رسیدن به آرزوها و آرمانها ، وسیله پیش بردن دینها و آئینها و ضمناً لغزشگاه هوسها و نیروبخش فسادها و تبااهیها ؛ قدرت ! ...

گشتاسب از آن رو عاشق بیقرار قدرت است که چهره هوسناك و وسوسه انگیز آنرا می بیند . «قدرت» یگانه داربست این تاك بیحاصل است . اگر داربست نباشد دیگر تاکی نیست . اما اسفندیار از آن رو به این معبود ، عشق می ورزد که کار «دین بهی» بی وجود آن از پیش نمی رود . کسب قدرت برای اولی هدف است و برای دومی وسیله . قدرت طلبی گشتاسب و اسفندیار يك اندیشه است با دو رویه متضاد . آنچه گشتاسب می خواهد شوم است و همانی را که اسفندیار می طلبد توجیه پذیر و لازم .

اگر اسفندیار قدرت را برای فرو نشاندن هوسهای خود می خواست هیچگاه جنگی با رستم در نمی گرفت زیرا چنانکه مادر او می پندارد ، یامی گوید ، وسیله های کام و جام برای او فراهم است . اما او شاهین قله های بلندتر است . در اندیشه دین بهی است و اینجاست که وجود گشتاسب سنگ راه اوست .

درد اسفندیار به روشنی محسوس است ؛ او نمی تواند دست روی دست بنشیند و دین بهی که در برق شمشیر او روشنائی یافته بدست گشتاسب تیره شود ، تباہ و نابود گردد . آئین های بی قدرت سرگذشتی دردناك دارند ...

دست روی دست نهادن فیروزی دیگری برای گشتاسب است و شکستی دیگر برای دین نو ، برای معبد و معبود اسفندیار ، برای خود اسفندیار . او ناچار است قدم در راه عمل گذارد ، اما افسوس که در عمل دستها ، آلوده می شود . چرا چنین است ؟ زیرا پایه بنا را کج نهاده اند ، برای اینکه اسفندیار در برابر گشتاسب قرار دارد . می بینیم که ماجرای جبر تقدیری نیست . پای ضرورت در میان است و با شناختن آن بر ضرورت می توان چیره شد - این نکته در رستم و اسفندیار ممکن نمایانده شده و بهیاریز بهمین نتیجه رسیده است . اما اسفندیار در جستجوی راه چیرگی بر ضرورت بدامی شوم می افتد .

گفتیم که اسفندیار ناگزیر است دست به کاری بزند زیرا راه مسالمت و سکوت را پیموده و بجائی نرسیده است . گشتاسب هر بار به بهانه ای فرزند برومند خود را می فریبد و به جستجوی «نخود سیاه» از سر باز می کند . آخرین فریب اوسخت شوم و لرزاننده است ؛ چون بوسیله اختر شناس می داند که نابودی

اسفندیار بدست رستم است ، بی هیچ آزمی فرزند خود را بسوی گور روانه میکند : بدومی گوید « آخرین شرط تسلیم پادشاهی این است که رستم را که مرد نافرمانی است دست بسته بدرگاه آوری . »

يك فرمان است و يك جهان ناسپاسی و دروغ و دسیسه .
اسفندیار میداند که این نیز بهانه تراشی دیگری است . اما ندای خود ، ندای مادر ، اندرز اطرافیان و حتی هشدار افسانه‌ای حیوان را بهیچ می‌گیرد و دانسته دست به گناهی میزند که آغاز گناهان بسیار و فلاکتهای بی‌شمار است . در بن بستى که گشتاسب برای اسفندیار آفریده ، اسفندیار مجبور است کاری بکند و حصار پیرامون خود را بشکند . دیدیم که راه مسالمت بسته است پس اسفندیار ظاهر آدوراه بیشتر ندارد . نخست آنکه قانون مقدس کهن را بشکند و رود روی پدر بایستد . دیگر آنکه از امر او اطاعت کند . راه سوم که گذشتن از پادشاهی باشد برای اسفندیار مسدود است زیرا او چون موج سرکش دریا « اگر بماند ، وجود ندارد تا بتوان گفت که مانده است . » (ص ۳۳) پادشاهی برای او تنها هدف ضروری نیست و سیله‌ای برای از پیش بردن آرمانی بزرگ است و بهمین سبب مانع از خواننده داستانیم ، نمی‌خواهیم این موج خروشان بایستد . نویسنده کتاب راه اول را برای اسفندیار درست نمیداند :

« اسفندیار نمی‌تواند مانند گشتاسب پادشاهی را بزور از پدر بستاند . در چنین حالی او روئین‌تن افسانه‌ها نبود... چون گشتاسب و شیرویه تبهکاری بود در میان تبهکاران ... » (ص ۴۲) .

این نظر قابل دفاع بنظر نمی‌رسد زیرا : نخست آنکه در گیر شدن با تبهکار ، تبهکاری نیست دوم آنکه گیریم این کار به نظر اسفندیار گناه باشد او که با آماده شدن برای بستن دست بیگناه و پرافتخار رستم دانسته بسوی گناه می‌رود چرا از گناه اولی روی می‌گرداند ؟ سوم آنکه اگر در برابر گشتاسب ایستاده بود نه تنها از روئین‌تنی افسانه‌ای او کاسته نمیشد بلکه در افسانه قهرمان کشف قانونی نو و طرد کننده رسمی فاسد بود . چنانکه وقتی رستم ، برادر نا جوانمرد خود را به درخت می‌دوزد نه افسانه و نه ما هیچکدام او را برادر کش نمی‌دانیم . در افسانه و غیر افسانه نبرد بر ضد بیداد ، عین دادگریست و آنکه بهمان دلیل که قدرت طلبی اسفندیار و گشتاسب دو گونه توجیه می‌شود ، طغیان آنها بر ضد آداب و رسوم معهود نیز دو گونه ارزیابی می‌گردید .

اسفندیار بین دو نبرد مختار است ، نبرد با گشتاسب و « نبرد » با رستم . فاجعه از اینجا آغاز میشود که اسفندیار راه دوم را برمی‌گزیند . اما فراموش نکنیم که راه دوم ظاهر فریبنده دارد . در گام اول بوی خون نمی‌آید زیرا

فرمان این است که اسفندیار رستم را «دست بسته» بدرگاه بیاورد نه کشته . ولی این صورت ظاهر نیز باری ازدوش اسفندیار بر نمی دارد زیرا می تواند به جای دست بی گناه یل سیستان ، دست پدر گناهکار را ببندد . اما امیرزاده چنین نمی کند ! چرا؟ . . . آیا بدین سبب که گشتاسب «پدر او» است . اگر چنین فرض کنیم دیگر اسفندیار قهرمان افسانه ای نیست . مثل کاسبی ، حساب سود و زیان «خود» را نگاه میدارد . آیا بدین سبب که امیرزاده مغرور کاهران ، که در رژیم «کاست» پرستی بروالاترین جایگاهها ، یک پله به آخر ، نشسته نمی داند ننگ بردگی یعنی چه ؟ نمی داند که بسته شدن دست رستم یعنی ننگ ، یعنی شکست بزرگترین پهلوان ملی ؟ شاید چنین باشد . زیرا هنگامی که بسیار دیر شده است به تلخی اعتراف میکند که : «گر قتم چنین کار دشوار ، خوار» امیرزاده نمیداند در اندیشه پهلوان زاده چه می گذرد چنانکه افشین شهزاده اشروسنه ، هیچگاه ندانست یا نتوانست به اندیشه های بابک راه یابد . بدین گونه با آن دسیسه و با این حساب غلط ، سواری که تا آن دم از پی دیوان می تاخت ، بسوی برترین مردمان ، بسوی پهلوان افسانه ها می تازد . «باشد که پاکدلان نیک اندیش دیگر به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و در سنگلاخ عمل راههای خوش پایان را بیابند . همچنانکه مزدیسنا می گوید پندار و گفتار نیک باید با کردار نیک همراه باشد و آنگاه است که رستگاری روی خواهد کرد .» (ص ۴۹)

بدین گونه «بزرگترین مجاهد زرتشت که خمیره او را از ایمانی پرشور سرشته اند . . . و مظهر (مددکار؟) اندیشه ای جدید است» (ص ۳۳ و ۳۴) با گام نهادن در این راه اهریمنی به اسفندیاری بدل میشود «خام» (ص ۷۲) . «بیخرد» (ص ۹۷) و «گمراه» (ص ۴۸) .

نویسنده کتاب بدنبال یافتن رازی که اسفندیار را بچنین پرتگاهی کشانده ، در تحلیل روانی او ، عقیده دارد که در اسفندیار «فرمانروای زندگی قلب است نه مغز ، احساس است نه اندیشه . . .» (ص ۳۶) این توجیه دو عیب دارد : یکی آن که اسفندیار را از محیط خود جدا میکند دیگر آنکه این شبهه را بوجود می آورد که آدمیان (یا آنان که برگزیده مردمانند) بدو دسته تقسیم میشوند : گروهی به فرمان مغز پیش میروند و جمعی برهنمائی دل . این تقسیم مسلم نیست . در اینجا حق با افلاطون است که میگوید : عقل و عشق - محصول مغز و دل - در صورت تکامل یافته خود با هم یکی می شود و درهم می آمیزد در عرفان ایران نیز آنچه در مقابل عشق قرار دارد بگفته مولوی «عقل جزوی» است و این همان است که بهیاری به طردش می کوشد و حق با اوست . عقل حسابگر

که همه جا به خود و به ظاهر می نگرد با خود ناسازگار است والا رستم خردمندی است شیفته و عاشقی است عاقل . در شاهنامه نیز خرد چنان تعریف شده که از عشق جدائی ناپذیر است و در اینجا مجال آوردن شاهد نیست.

آیا اسفندیار در پیمودن این راه مجبور بود ؟ آیا نمی توانست در برابر گشتاسب بگوید نه ؟

اگر درست فهمیده باشم نظر بهیار این است که امیرزاده در آنچه کرد اجبار داشت . سخن از جبر تقدیری نیست ، مسأله این است که پس از تکوین شخصیت آدمی ، آیا اراده انسان را در راه بردن او تأثیری و اختیاری است یا نه ؟ در پارهای موارد نویسنده کتاب باین اختیار نظر میدهد : « ... پیروزی هم آوردان در نبودن جنگ است ، در جنگیدن » (ص ۱۲۶) پس اسفندیار می توانست بارستم نجنگد . اگر نظر نویسنده کتاب این باشد اختلافی در میان نیست در این صورت چنین استنباطی باین نظر متناقض است : « بگذریم از اینکه جهان شخصی هر کس چگونه ساخته می شود ، آنچه هست اینست که هر کس یا گروهی با جهان نامحدود درون خود در چهارچوب تنگ اجتماع بسر می برد و بنا به وضع و سرشت خود آنگونه عمل میکند که جز آن نمی تواند . » (ص ۱۲۳) از این نکته که بگذریم حق بانویسنده کتاب است که پردازنده داستان از رستم قهرمانی ساخته دارای همه خصائل انسانی (جمع کننده عقل و عشق) و از اسفندیار ، شوریده ای ساخته است که ندای خرد را ناشنیده می گیرد .

آیا چون رستم پهلوانی ملی است از چنین موهبتی برخوردار است و چون اسفندیار پرورده دستگاه گشتاسب است آن چنان شد که دیدیم ؟ و فردوسی تا چه اندازه در سرودن این شاهکار به اصل داستان وفادار مانده و اگر از اندیشه والای خود چیزی بر آن افزوده آیا نبردشوم بابک و افشین را در نظر نداشته است ؟ بهر حال چه کس میتواند مخالف این استنباط باشد که اسفندیارها نباید به بیداد کوشند و امید رهایی داشته باشند . در این حال بدی می ماند و بخود آنان باز می گردد . « (ص ۴۷) افشین بابک را دست بسته به خلیفه داد شاید در برابر این خیانت تنگین شاهی از دست رفته را باز یابد . اما افشین تا هنگامی نزد خلیفه عزیز بود که با بابک می جنگید . خلیفه بیش از بیست سال با بابک دست و پنجه نرم کرده بود و می دانست که بابک در برابر همه ضربت های او روئین است . تنها خیانت افشین چاره کار خلیفه بود . اما همین که مأموریت افشین پایان رسید در زندان عرب بمرگی شکنجه آمیز جان داد ... حتی و هر اندیشه که برای رسیدن به رستگاری از کوره راه بیداد

بگذرد بفرجام نارسنگار است. « (ص ۴۶) و: شکست اسفندیار در مرگ او بدست رستم نیست، در آنست که از پدر می پذیرد تارستم را دست بسته به بارگاه وی آورد. « (ص ۴۶) پس هدف مقدس هر وسیله ای را توجیه نمی کند.

کار اسفندیارها، پیروزی و شکست آنان، تنها مربوط بشخص خودشان نیست آنان در فشی در دست دارند که اگر در نگاهداشت آن غفلت کنند، لشکری شکست می یابد «شکست اسفندیار از حد ناکامی شخصی او بسی برتر است زیرا این شکست پیروزی گشتاسب است و تباهی دین اهورائی که اسفندیار گسترنده آنست» (ص ۴۷)

بار جنگی پرننگ بدست گشتاسب بردوش اسفندیار نهاده شده است. اسفندیار در افکندن این بار کوششی نمی کند. اما چه دشوار است قبول راهی برخلاف عقیده و ایمان. گزیدن بدی برای پاکدلان آسان نیست «تا رسیدن به این فرجام راهی دراز و کشاکشی جانفرساست. « (ص ۵۰) بهیار کشاکش درونی اسفندیار را در این ماجرا بخوبی باز نموده است.

اکنون باید دانست وضع رستم در این میان چیست؟
مردی بزرگ، بزرگ تا آن حد که در اندیشه می گنجد، در خانه خود نشسته است. مهمانی ناخوانده از راه میرسد. رستم باشادی تمام به پیشواز او می شتابد، اما با کمال شگفتی می بیند که مهمان مغرور بدین عزم آمده است که دستهای پرافتخار او را ببندد. دستی را که چرخ بلند بدان دسترسی ندارد.

رستم بیهوده می کوشد که دلیل این کار را بیابد: بهانه این است که در خانه نشستن بی حرمتی به آستان گشتاسب است. رستم پاسخ میدهد که همیشه پاسدار شهریاران بوده و برای اثبات آن حاضر است بر ابر، دوش بدوش اسفندیار بدرگاه گشتاسب بیاید و «کین از دل شاه بیرون کند.»

ولی مرغ اسفندیار یک پا دارد. باید دست رستم را ببندد اما برای پهلوان رزمها و قهرمان بزرگیها، این کار، ننکی تحمل ناپذیر است چنان ننکین است که مرگ بر آن برتری دارد.

کوشش رستم در یافتن راهی بجائی نمی رسد. این قهرمان پیکارهای حماسی در این جنگ بیخردانه چنان صلح طلب است که شاید مصداق آن را جز در افسانه نتوان جست. نخست بیخردی بهمن - فرزند و فرستاده اسفندیار - را که می خواهد با غلتاندن سنگی از کوه، نامردانه ماجرا را کم و راه را کوتاه کند، بزرگوارانه می بخشاید و «زدیر آمدن پوزش اندر گرفت.»

سپس در برابر اسفندیار منور ، اورا دعا می کند و می گوید چه نیک است روزگار صلح و آشتی ، چه نیک است شاهی اسفندیار و پهلوانی رستم و نابودی تبهاران و آسایش مردم ، به پدر خود می گوید که :

« ز خواهش که گفتم بسی رانده ام - بدو دفتری گم پتری خوانده ام ،
گذشته از این با احترام بسیار به اسفندیار یاد آوری می کند که «نگهدار
شاهان ایران منم» و هنگامی که گستاخی اسفندیار به نهایت میرسد ، او فقط
می گوید نهان کارها را بین و به تاج گشتاسبی مناز . اما همه این کوششها بیهوده
است : رستم پیش پدر خردمند می نالد که :

«سخن چند گفتم به چیزی نیست - ز گفتار باد است مارا بدست» .
حتی برای سیمرغ ، این پرندۀ افسانه ای و مددکار رستم (و سیمرغ
دیگر سدراه اسفندیار است) این جنگ ابلهانه شکفت آوراست . در برابر پرسش
سیمرغ ، رستم می گوید که تنها داستان بند نهادن بدست او بود که به چنین
ماجرای تلخی انجامید و گرنه حتی مرگ نیز نمی توانست موجبی برای این
کارزار باشد .

فریاد افسانه بسی رساست : در آئین مردان ، در بند شدن بزرگترین
ننگهاست . بندگی پایان همه نیک نامی ها ، مردمی ها ، آزادگی ها ، و جوان-
مردیهاست . آنجا که بردگی هست انسانیتی نیست تا بتوان صفتی بدان منسوب
داشت .

در این ماجرای تلخ زندانبان نیز چون زندانی آزاد نیست . یکی در
درون حصار گرفتار است و دیگری در بیرون آن .
پهلوان راستین کسی است که بتواند بجنگد . رستم است و بازم پوزش
وراهنمائی : «ترایی نیازی است از جنگ من» . راست است ! اسفندیار مجبور
نیست با او بجنگد اما رستم مجبور است . پای شرافت او در میان است و جان و
مال مردم سیستان . اصرار رستم تکرار میشود و خواننده را دیوانه میکند :
«مکن شهریارا زبیداد ، یاده» . گویا از سلاحهای معنوی که بشر شناخته است
هیچیک کندتر و کم اثرتر از الحاح در پشت حصار بلند غرور و قدرت نباشد .
رستم می نالد که :

«مکن نام من زشت و جان تو خوار - که جز بد نیاید از این کارزار»
اصرار و الحاح رستم نشانه زبونی نیست ، خود قدرت بیکران تسلط بر
غرور است ، قدرتی که اسفندیار به یکباره از آن بی نصیب است . لایه های رستم
چون موجی لغزان ، بکوه غرور و نخوت اسفندیار میخورد و درهم می شکند .
اسفندیار در پایان کار اندر زور و راهنمائی رستم هنوز در آغاز ماجراست . «جز از رزم یا

بند چیزی مجوی» دیگر همه راهها بسته است. اسفندیار از راهائی که در درپیش داشته بدترین همه را انتخاب کرده است و رستم بهترین را تازه این بهترین راه نیز چنانست که :

«بدین گیتی اش رنج و سختی بود - و گری بگذرد شور بختی بود...»
و بهیاریچه خوب این نکته‌ها را باز نموده است. اسفندیار که مأموریت زندانبانی را بعهده گرفته است تیری را که باید حواله دشمنان دین کند روانه تنی میکند که افتخار ملتی بدوست و شاهی نیاکانش از اوست. رختی را فرار میدهد که در نجات پدرانش میدانها دیده است.

سخن رستم را مرغ می پذیرد و اسفندیار نمی پذیرد : سیمرغ میگوید هر چند کشتن اسفندیار که فره ایزدی دارد شوم است اما اکنون که امیرزاده پر خاشجوی همه راههای صلح را بسته است : «بزه کن کمان را...» اما بهر حال ریختن خون ، خون آنان که از پاکی نشانی دارند گناه است و رستم نیز باید کیفر این خطا را ببیند . هیچ ضرورتی نباید ، دستها و دلها را در راه اهریمن بکار اندازد . اسفندیار روئین تن است و سلاح رستم بدو کارگر نیست . جنگ در شرایط نامساوی آغاز شده است . سیمرغ این نقص را جبران میکند : تنها نقطه زخم پذیر اسفندیار چشم اوست (و در این باره تفسیری پر معنی در کتاب آمده است) چوب گز چاره کار است . اکنون سلاح قاطع در دست رستم است و خواننده داستان انتظار دارد که این پهلوان قهرمانی‌ها که آنهمه تهمت و دشنام شنیده است بی گفتگو ، هم‌اورد پرغرور و پر خاشجوی را بر سر جایش بنشاند اما صلح طلبی رستم با اصراری آمیخته به الحاح ادامه دارد ، میگوید . . . که ای سیرناگشته از کارزار ... (و این تندترین پر خاش اوست) .

من اهرورزی بهر جنگ آمدم پی پوزش و نام و تنگ آمدم

رستم و اسفندیار پیش از جنگ در این باره به یک نتیجه رسیده‌اند که اگر باید بین آنان شمشیر بکار افتد ، انبوه لشکریان را گناهی نیست و چه بهتر که از مهلکه بدور باشند .

در داستان رستم و اسفندیار از کسان دیگری هم سخن بمیان می‌آید : از بهمن ساده دل و ناجوانمرد ، از زال چاره گر که در این ماجرا سخت درمانده و بیچاره است . نویسنده کتاب در باره اینان نیز به جستجوی ژرفی پرداخته است برای توجیه راهنمایی سیمرغ و کشف راز «رجز خوانی» و مفاخرت پهلوانان و تعیین مقام انسان در دستگاه طبیعت از نظر حماسه ملی ، بهیاری

به نکته‌های جالب و دقیقی رسیده است و در اینجا جای گفتگو و خلاصه کردن همه آنها نیست همچنانکه در بقیه مطالب نیز نمی‌توان این مقاله را چکیده همه بررسی‌های نویسنده دانست .

در میان این نکته سنجی‌ها و باریک بینی‌ها يك بحث از قلم افتاده ، هر چند مقدمات آن فراهم آمده است : بحث مسؤلیت . باید دید سرانجام مسؤلیت این جنگ با کیست ؟

افروزنده این آتش ، بی گفتگو، گشتاسب است. اما آیا آن که بمیان آتش میرود مرتکب خطائی نشده است ؟

گشتاسب آتشی افروخته که اسفندیار ورستم و هر کس دیگر در آن بسوزند تا گردش جام و کام او چند صباح دیگر بی زیان بماند . چنانکه دیدیم رستم و اسفندیار مردانه ، لشکریان را از انداختن در آن آتش باز میدارند پس خود نیز می‌توانند در آن گام نهند هم می‌توانند آتش را خاموش کنند و هم می‌توانند افزونده آنرا در میان شعله‌هایش رها کنند . اما چنین نمی‌کنند و خود هر دو در آن می‌سوزند . پس باید مسؤلیت را در کارهای اسفندیار و رستم جست . آیا این هر دو به يك نسبت خطا کارند ؟ برای یافتن این راز باید یکبار دیگر از این نظرگاه بداستان نگاه کنیم :

اسفندیار با آگاهی کامل از کج نهادی گشتاسب و دسیسه کاری او و با وقوف به اهریمنی بودن کاری که در پیش دارد دست بدین کار بد فرجام میزند . راست است که عاشقان چنان والله هدفند که پیراهون خود را کمتر می‌بینند و از این رهگذر دست به کارهای نا بخردانه می‌زنند اما اینان تا آنجا معذورند که ببدی کار خود واقف نباشند .

اسفندیار نه چون اتللو و فرهاد ساده دل است و نه دام او پنهان و نه راه او بی زیان . گسترنده دام را می‌شناسد ، دام را می‌بیند و میدانند که این بار تنها بدام افتادن نیست ، تنگی نیز در پیش است .
از همان آغاز دآوری پسر در حق پدر این است که :

« همانا دلش دیو بفریته است که بر بستن من چنین شیفته است . »
این راز سر مهمی نیست که کشف آن اندیشه و خرد بخواند . دیگران نیز فریاد می‌زنند که : « مرشاه را دیو، گمراه کرد . »
اسفندیار چند بار بهانه جوئی پدر را دیده و یکبار نیز به بند او دچار شده است .

چنین اسفندیاری هنگامی که در برابر شدن بارستم می‌گوید که اجرا کننده

فرمان مقدسی است خود ، بیش از همه کس میداند که خویشتن را می فریبد . هنگامی که اسفندیار در بند پدر است ، گشتاسب زمانی ب فکر فرزند پرنجیر کشیده خود می افتد که نیازمنداوست . اسفندیار نزد جاماسب می نالد :
« که بر من ز گشتاسب بیداد بود » .

قرار بر این میشود که گذشته ها را نادیده بگیرد و گشتاسب شاهی را با اسفندیار بدهد . اما یکبار دیگر گشتاسب پسر را بجائی بی بازگشت میفرستد . راهی که اسفندیار باید از هفت خوان بگذرد . شاهزاده دلیر هفتخوان را پشت سر گذاشته و گشتاسب با آگاهی کامل ، نقشه مرگ فرزند را می کشد : بستن دست رستم .

اسفندیار چندان خام نیست که از گذشته درسی نگیرد . بیدادهای پدر را بر می شمارد باو می گوید که : « همه رزم را بزم پنداشتی ، دستور دهنده را خوب می شناسد و از همین رهگذر یکی از پایه های مسؤولیت او پی ریزی میشود . اسفندیار مأمور بستن دست کسی است که پیش از همه و شاید پیش از همه خود به بزرگی او اعتراف دارد . اسفندیار در پیش پدر می خروشد که « اگر عهدشاهان نباشد درست نباید ز گشتاسب منشور جست ، اما با همه اینها از او منشور می جوید و دستور می گیرد . و همه دلسوزیها ، اندرزها ، هشدارها و راهنمایی ها را هیچ می شمارد .

اسفندیار در راه گناه گام می نهد . بر سردوراهی شتر می خوابد و حیوانی نیز باو هشدار میدهد . اما شاهزاده مغرور پیک هشیاری را میکشد باوردگاه نزدیک میشود . برستم چه بگوید ؟ آخر برای شروع بجنگ بهانه ای لازم است . اسفندیار چنان خلع سلاح است که برخلاف جوانمردی ، حتی برای بهانه آوردن جز دروغ تراشی وسیله ای ندارد :

برستم پیام میدهد : « که من چند از این جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه » .

دروغ است و چهار دروغ - نخست آنکه گشتاسب نا آرام نبوده تا او آرام وی را بجوید دوم آنکه خود با نیشهای پر معنی او را بی آرام کرده و خشم گشتاسب از رستم ساختگی بود و سوم آنکه خود نیز میداند که رستم گناهی ندارد چهارم آنکه اسفندیار برای چنین پدری دیگر احترامی قائل نیست تا بفرمان او بجنگ رستم بشتابد ، انگیزه او کسب قدرت است و چه بهتر که این را نزد جوانمردی چون رستم اقرار کند و از « نگهبان شاهان ایران » مدد بجوید . اما او از کنگره پرفریب غرور ، نگهبان پدران خود را تحقیر میکند .

پیام بهمن هنگامی که از نزد رستم باز می گردد بار دیگر هشیار

کننده است . اسفندیار در جواب بر او خشم می گیرد و می گوید کسی که چون توئی را بر سالت فرستاده « دلیر و سترک » نیست . دانسته و ندانسته بخود دشنام میدهد زیرا فرستنده بهمن خود اوست .

پس از نخستین دیدار رستم ، ندائی در درون او بیدار میشود که کاری که در پیش دارد آنچنانکه نخست می پنداشته آسان نیست پشوتن آخرین بار باو اندرز میدهد که : « پرهیز و باجان ستیزه مکن . »

تا اینجا اسفندیار در این سودای خام است که بسیستان میرود ، با اندر زهای عاقلانه دست رستم را می بندد و آخرین بهانه رسیدن بقدرت را از گشتاسب می ستاند . و این کار عهد شکنی است . ناجوانمردی است اما کشتار نیست . اکنون دیگر اسفندیار میدانند که باید دست بخون بیالاید . آنهم خون رستم . رستمی که بگفته پشوتن « بزرگیش با مردمی بود جفت » پشوتن نکته ای را بگوش اسفندیار می خواند که بسیار پر معنی است .

« بزرگی و از شاه داناتری بچنگ و بمردی تواناتری »
یعنی بهانه مأمور معذور است درباره تو صادق نیست خود را فریب مده در معنی « تو دیگر فرمانبر نیستی » فرماندهی اما اسفندیار تصمیم شوم خود را گرفته است .

بدی چنانست که نخستین گام در آن دومین را بدنبال می آورد و دومین سومین را تا به آخر .

اسفندیار دیگر مجبور است برای موجه نشان دادن کردار خود تهمت بزند و دشنام بگوید : بریشخند برستم میگوید شنیده ام « دستان بد گوهر از دیوزاد » . تهمت است . زیرا خود در حضور شاه گفته است که رستم بزرگ است و هم عهد کیخسرو است . و این بهتان و طعنه نژادی چند بار تکرار میشود . هنگامی که کسان رستم بی اطلاع او و نا بخردانه پسران اسفندیار را می کشند رستم برای بستن راه جنگ بهماورد خود می گوید که همه قاتلان و حتی برادر را تسلیم میکند تا قصاص شوند اما پاسخ شاهزاده پر خاشاکو این است : « که برخون طاوس گر خون مار ، بریزیم ناخوب و ناخوش بود . » کسان اسفندیار خون طاوس دارند و کسان رستم خون مار ؛ و همین داستان رنگ خون است که امپراتوری ساسانی را در کام ریگزار عربستان فرو می برد .

پشوتن ، این عقل منفصل اسفندیار یکبار دیگر بیهوده مشت بر سنک می گوید :
به اسفندیار می گوید :

« میازار کس را که آزاد مرد سراندر نیارد بازار و درد ،
اما دیگر استدلال اسفندیار عاجزانه است : « کسی بی زمانه به گیتی نمرده . »

پشوتن از کار با زخمی ماند اما دیگر برای اسفندیار سخنی نمانده است حتی سخن عاجزانه : « و رانامور هیچ پاسخ نداد . » زیرا پاسخی برای گفتن ندارد . پس از نخستین رزم و دیدن دلیریهای یلستان ، دیگر اسفندیار به فیروزی خود چندان مطمئن نیست . از کنگره کاخ غرور اندکی فرود آمده است ، به پدر پیام می فرستد که گناه از تست که از رستم چاکری خواستی ، اکنون در سایه دسیسه های تو :

« به چرم اندرست گاو اسفندیار - ندانم چه پیش آورد روزگار . »
عاجزانه ترین راه گریز ، منسوب داشتن خطاهای خود بگردش روزگار است .

هنگامی که تیرگزین ، شاهزاده را بخاک افکنده است ، باز هم از نظر او « نه رستم ، نه مرغ و نه تیرو کمان » نه روزگار ، هیچیک مقصر نیستند تازه گشتاسب تنها خطاکار است . شاهزاده خود بین ، هیچگاه خود را آن چنان که هست نمی بیند . نمی داند که بارگران مسؤولیت این پیکار شوم بردوش اوست نمی داند که می توانست در آتشی که گشتاسب افروخته بود ، بجای خود رستم ، افروزنده بیدادگرا بسوزاند .
بدیهی است نویسنده کتاب بارها اهریمنی بودن راه اسفندیار را باز گفته ، اما جای این گفتگورا خالی نهاده است .

آیا رستم را در این ماجرا هیچ مسؤولیتی نیست ، آیا قسمتی از این بارگران بردوش او سنگینی نمی کند ؟ - چرا :
قدرت افسانه ، رستم را تا والاترین جایگاه دلاوری و رادمردی بالا برده است ؛ اما هرگز در این اندیشه نیست که با دسیسه های گشتاسبی از روبرو درافتد ،

سالها و سالها پیش از دسیسه های گشتاسب و آشفته کاریهای کاوس ، دلیران که از حصارهای بلند زورگوئی دل پرخونی دارند دست بدامن رستم میزنند که این دیوارها را فروریزد ، اما رستم دست دلیران را واپس میزند « دوده پرستی » را خلل ناپذیر میداند و جهان را برای خود کامی های کاوس و گشتاسب خالی می گذارد . و « اتفاق » زمانه اینکه کاوس با دریغ داشتن نوشدارو از او ، پسرش را بکام مرگ می فرستد و گشتاسب خود او را . گاهی سرانجام پاس داشتن چنین است .

رستم پیش کاوس بخود می بالد که : « نگه داشتم رسم و آئین و راه . »
دل بستگی رستم به « دوده ها » چنان است که حتی اهانت های اسفندیار را

به خاندان خود - که آنان را دیو و دیوزاد مینامد - بی پاسخ می گذارد و پیداست که با این عقیده، فریاد او که «بر ابرهمی با تو آیم به راه» بسیار دیر است. مصیبت و فلاکت نگه داشتن رسم و آئین راه، با نابودی رستم و اسفندیار با نابودی بزرگترین قهرمان ملی و والاترین گستراننده دین بهی، پایان نمی پذیرد. خاک سیستان نیز - که رستم برای نجات آن به دو مرگ شوم تن در داده بود، بر سر این اعتقاد یکسر، بیاد میرود:

اسفندیار بهنگام نزع، بهمن، همان جوان خام و ناجوانمردی که می خواست با غلتاندن سنک از کوه، رستم را بی دفاع بکام مرگ، بفرستد، برای تربیت به رستم می سپارد. اسفندیار وظیفه پدری خود را به پایان می برد اما رستم که سخت پابند «دوده» و «رسم و آئین و راه» است، به رغم هشدارهای آگاهانه زواره: بی خبر از ماری که در آستین می پرورد کمر به تربیت بهمن می بندد و این بهمن پس از مرگ رستم و رسیدن به جاه، برای داشتن پاس مربی پیشین خود، به زادگاه رستم لشکر می کشد، زال سپید موی را اسیر می کند، فرامر زرامی کشد و بالاتر از همه: «همه زابلستان بتاراج داد.»

رستم، مردانه میرود تا زابلستان بماند، اما بایک غفلت، پس از مرگ او زابلستان نیز بتاراج میرود و مسبب این کار خود اوست: بر نقطه زخم پذیر وی دست نهاده اند.

مردم عادی افسانه پرور و فکر بلند فرزانه فردوسی افسانه پردازان پشت حصارهای بلند قرون فریاد خود را از بیداد وضعی که خرابی ها همه از اوست، اینگونه بگوش مامیرسانند.

اما بزرگان معاصر فردوسی را نخست زنده کننده زبان فارسی و دوم زنده کننده تاریخ باستانی میدانند و دروغهایی نیز باو می بندند که اینجامحل گفتگوی آنها نیست.

در این باره سخن گفتنی چندان زیاد است که باید کتابی هم حجم شاهنامه فراهم آید. برای نشان دادن تقصیر آنان در این مورد آوردن کلمه های «دلقک و قواد» که با نشر آراسته و معنی ژرف کتاب هیچ تناسبی ندارد - نه لازم است و نه کافی. باری، جای سخن نیست که فردوسی را شناخته ایم و نمی شناسیم. با این غفلت و نظایر آن از سنتهای ملی خود جدا مانده ایم و در برخورد با تمدن جدید نیز در خلثی مانده ایم که غم انگیز و وحشت بار است. بهمین سبب باریک شدن در دقایق کار شاهنامه - کاری که نویسنده کتاب کرده - نه تنها کاری است ادبی و هنری بلکه خدمتی است اجتماعی و ملی.

مصطفی رحیمی

ده لال بازی

از: گوهر مراد - انتشارات آرش

۸۸ صفحه - ۵۰ ریال

« ده لال بازی » مجموعه ده نمایش نامه بی گفتار (پانتومیم) است که بصورت کتابی کوچک منتشر شده است . از نویسندگان این نمایش نامه ها ، که نام « گوهر مراد » را بر خود نهاده است ، پیش از این نیز چند نمایش نامه در مجله های « صدف » و « آرش » و همچنین بصورت کتاب انتشار یافته است . نمایشنامه های « گوهر مراد » بخصوص چند نمایشنامه او که موضوعشان از انقلاب مشروطیت گرفته شده است واقعا کارهای موفقی است و جای آن دارد که ضمن مقاله دیگری درباره آنها بحث شود . در این جا سخن از « ده لال بازی » است که خود کار جدائی است و خواننده آن بسادگی احساس می کند که با هنرمندی مستقل و کاری تازه روبرو است .

در « گوهر مراد » از آن بیماری که دامنگیر بیشتر نویسندگان جوان ما است اثری نیست . در او نه کشتی برای تقلید از نویسندگان خاصی وجود دارد و نه تلاشی برای حفظ خود از چنین تقلیدی . کار او بخودی خود جدا و تازه است .

اما درباره اینکه آیا این قطعات « لال بازی » است یا نه جای حرف است . زیرا تقریباً در همه این نمایشنامه های بی گفتار هیچ احتیاجی به « لال بازی » احساس نمی شود و هیچگونه لال بازی هم در آنها نیست . درست است که گفتاری در میان نیست و هنرپیشه ها با کمال راحتی می آیند و می روند و حرکات طبیعی شان برای اجرای نمایشنامه کافی است . حالا اگر به حرکات طبیعی آنان حرکات چهره نیز اضافه شود شاید بهتر بیان مقصود کند و یا بعید نیست که غلو هنرپیشه در این قبیل حرکات برای اینکه پانتومیمی اجراء کرده باشد ، رنگ اصلی نمایشنامه را برهم بزنند . زیرا اغلب این قطعات مانند قطعه شعری زیبا است و آنچه در آنها ضروری بنظر میرسد ، حرکات مخصوص پانتومیم نیست ، بلکه آهنگ است و رقص بهتر بگویم بنظر من بیشتر این قطعات بجای این که پانتومیم شمرده شود بیشتر شبیه داستان هایی برای « باله » است و بی آن که خود نویسندگان به این نکته اشاره کرده باشد بعضی از نمایشنامه ها بخودی خود این رقص و آهنگ را در نظر خواننده مجسم میسازد . بعنوان مثال به « پوپک سیاه » که اولین نمایشنامه کتاب است اشاره

می‌کنم . خود قطعه شعری است . صداها باسانی به موسیقی مرموزی بدل می‌شوند و کوچکترین تغییری حرکات بازیکنان را در نظر خواننده به حرکات « باله » مبدل می‌سازد .

و اما درباره موضوع نمایشنامه های بی‌گفتار « گوهر مراد » باید گفت که در انتخاب آن‌ها نیز نه اجباری وجود دارد و نه تصنعی . مخیله بارور نویسنده می‌تواند از هراس حساسی که ما بصورتی ساده و بی‌رنک بیان می‌کنیم ، تمثیلی درخشان و شاعرانه بدست بدهد .

نمایشنامه‌ها را از نظر موضوع می‌توان به سه دسته کرد : چهار نمایشنامه اول که بیشتر جنبه احساسی دارد و نویسنده ، دردها و گوشه‌هایی از زندگی را در آن‌ها تمثیل کرده است . کوشش برای تفسیر این نمایشنامه‌ها به صورتی قاطع اگر بیهوده نباشد باید گفت که ضروری نیست . زیرا هر کدام آن‌ها مانند يك تابلو نقاشی جدید قابل تفسیرهای گوناگون است و شاید آن احساسی که مثلا خواندن « دشت پیما » در شما تولید می‌کند با احساسی که بمن دست می‌دهد فرق داشته باشد . در این نمایشنامه‌ها نیروی بزرك و مرموزی نیز فرمان می‌راند . این نیروگاهی آن‌گونه که در داستان « دعوت » می‌بینیم بصورت فرمانی است از گذشته که در دونا مه از زیر خاک بیرون می‌آید . در نمایشنامه تنها نامه اول گشوده می‌شود و رهگذری که آن را بازمی‌کند به پیروی از دستوری که در آن است طناب داری و چارپایه‌ای برای رهگذری دیگر فراهم می‌سازد و خود پا بفرار می‌گذارد . طناب دار آماده است و نامه دوم در حلقه طناب در انتظار کسی که آن را بگشاید و فرمانی را که در آنست اجراء کند . اما پیش از رسیدن او نمایشنامه با این صحنه تمام می‌شود :

« از جا های کنده شده دست‌هایی بیرون می‌آید و با حالت التماس و دعا آرام آرام . به جانب آسمان دراز می‌شود .

« از زیر زمین صدای مویه مرد وزنی بلند می‌شود که بریده بریده ، توی گلو ، گریه می‌کنند و زار می‌زنند . »

شاید برای آن کسی که باید خود را بدار بیاویزد

و گاه بصورت نیروئی حاضر و بازی‌کننده با سرنوشت‌ها است ، به آن صورتی

که در « فقیر » و یا « دشت پیما » می‌بینیم

چهار نمایشنامه بعد بر پایه افسانه‌ها و یاسخنان و حدیث‌های مذهبی نوشته شده است . آنچه مغز نویسنده از دوران کودکی با آنها پرورش یافته و ابهام‌هایی که برای او وجود داشته است ، باروش خاص خود او در این چهار نمایشنامه منعکس می‌شود .

آنچه در این نمایشنامه‌ها می‌بینیم علم و سقاخانه است ، با آقاهای بلند قد با عمامه سبز ، فرشته‌هایی با بالهای سفید و یامردان قوی هیکل با قیافه و اندام دودآلود و بالهای سوخته ... البته نه به آن صورتی که در حدیث‌ها و یا گفته‌های سالخوردگان مان شنیده‌ایم و یا آنان در خواب دیده‌اند ، بلکه به صورتی که مخیله نویسنده پرورانده است .

از این میان شاید زیباترین آنها «ضیافت» باشد : جمعیت زیادی پشت در جمع شده‌اند و بهم فشار می‌آورند . اما همیشه تنها یکنفر می‌تواند وارد دخمه شود ، علمی را نگاه کند و خوشه انگوری بخورد و سپس بمیرد . و آنگاه یافرشتگان در تابوت حریرپوش و یامردان قوی هیکل و دودآلود کشان کشان بیرونش ببرند . و آنها که پشت درند از سر نوشت رفته‌ها خبر نمی‌شوند و نمی‌دانند در آن دخمه چیست ؟ ...

و بالاخره دو نمایشنامه آخر که کاملاً با هشت نمایشنامه اول فرق دارد و ساده‌تر است و دارای مفهومی روشن‌تر . و از این میان ، نمایشنامه آخر نمونه‌ای است برای نشان دادن وسعت خیال نویسنده . . . زیرا در آن همان پرنده فالگیر دم توپخانه را می‌بینیم و این تصور را که اگر انسانی دستهایش از پشت بسته شود و بنشینند شبیه پرنده می‌شود ...

تکنیک کار «گوهر مراد» و بخصوص روش او در تکرار بعضی صحنه‌های مشابه انسان را بیاد کارهای «اوژن ایونسکو» ، نمایشنامه‌نویس معاصر می‌اندازد ، اما «ایونسکو» بی‌جدی‌تر و بی‌«ادا» تر .

رضا سید حسینی

انتشارات نیل را بخوانید و
ذهن خود را از گنجینه دانش امروز
فنی سازید

سرگذشت زمین

ژرژ گاموف - ترجمه دکتر محمود بهزاد

چاپ دوم ۲۳۲ صفحه - ۱۵۰ ریال

«ژرژ گاموف» که مسائل مهم علمی عصر حاضر را بزبان ساده بیان می کند ، در این کتاب خود سرگذشت کره زمین را از زمان تولد تا کنون شرح داده است. مهم ترین مبحث کتاب مربوط است به - چگونگی پیدایش «حیات» یعنی عجیب ترین پدیده ای که زمین ما را از بزرگترین ستارگان نیز جالب تر ساخته است .

یک، دو، سه، بینهایت

ژرژ گاموف - ترجمه احمد پیرشک

چاپ سوم - ۳۶۰ صفحه - ۲۰۰ ریال

در این کتاب از اتم ها ، ستارگان ، ابریه ها ، و آنتروپی ها و ژن ها - از اینکه شاید فضا منحنی باشد و از سبب کوتاه شدن موشکها .. و بسیار موضوعهای جالب دیگر بحث شده است .

اینشتاین درباره این کتاب به مؤلف چنین نوشته است: « کتابی را که برای مردم و عامه نوشته اید، بسیار شورا انگیز و پرمغز یافتم و بسیار چیزها از آن آموختم . در هر فصل از کتاب شما، که برآستی برای عموم قابل فهم است، مطالب بدیع فراوان دیده می شود.»

خاطرات سرآنتونی آیدن

ترجمه کاوه دهگان زرکوب ۱۶۰

کتاب مجموعه یادداشتهای آیدن وزیر خارجه و نخست وزیر سابق انگلیس بین سالهای ۱۹۳۵ و ۱۹۴۵ است. کسانی که خاطرات چرچیل را خوانده اند با خیلی از مسائل سیاست جهانی در جنگ دوم، که در کتاب چرچیل اشاراتی به آنها شده، بطور صریح و روشن در این کتاب آشنا می شوند. چون کتاب بصورت یاورقی اول بار

در روزنامه تایمز لندن به چاپ رسیده نظم درخشان خاطرات چرچیل را ندارد لیکن نشر روان آن مورد توجه کسانی که به مسائل سیاست جهان علاقمند هستند قرار می گیرد. بخصوص که ترجمه دقیق آقای دهگان کتاب را از هر حیث خواندنی ساخته است .

در تنگ

«آندره ژید» - ترجمه عبدالله توکل - رضا سیدحسینی

۲۰۸ صفحه - ۷۰ ریال

«آندره ژید» نویسنده هزارچهره ایست. «نه عیسوی می تواند با او ملحق شود و نه بت پرست» .. آثار او متنوع و گوناگون است . زمانی شیطانی است و گاهی خدائی ...

«در تنگ» یکی از خدائی ترین آثار ژید است . داستان عالیترین و پاکترین عشقها است . «آلیسا» دختری که قهرمان این داستان است بخاطر عشقی که به محبوبش دارد ، از وصال او در می گذرد ، زیرا معتقد است که محبوبش باید تنها، در راه کمال پاگذارد و وجود کس دیگری در کنارش او را از رسیدن به کمال فضیلت و به خداوند باز ندارد. و در یادداشتهایش می نویسد: « وی معطل من است... مرا ترجیح میدهد و من بتی شده ام که وی را از پیشرفت بیشتر به سوی فضیلت باز میدارد. باید یکی از ما دو نفر به آن برسد و اکنون که من در قلب بی همت خسویش از غلبه بر عشقم نومید شده ام، خدایا! ... این نیرو را بر من ارزانی دار تا راه دست برداشتن از عشق مرا به او یاددهم...»

مترجمین ، در چاپ دوم ، ترجمه کتاب را تجدید کرده اند و در این ترجمه لحن خاص آثار «ژید» کاملاً محسوس است و حال آنکه ترجمه سابق دارای چنین لحنی نبود.

روانکاوی

از: ۱. خواجه نوری

۱۹۰ صفحه جیبی - ۲۵ ریال

در این کتاب آقای خواجه نوری کوشیده‌اند اصول و رموز «روانکاوی» را بزبان ساده برای خوانندگان بیان کنند، بطوریکه هر کس بتواند با استفاده از دستورات کتاب، در درجه اول درباره خودش روانکاوی کند. نویسنده بنای کار خود را بر این اصل گذاشته است که: «آدم بدو وجود ندارد؛ فقط آدم مریض وجود دارد.» در مقدمه کتاب می‌نویسد: «وقتی بر همه معلوم شود که مثلاً خست، حسادت، تنبلی، حيله گری، اجحاف، یاس، کم‌روئی، تلون خلق، بی‌انصافی، عیب‌جوئی، بیوفائی و صدها عیب دیگر از این قبیل، نتایج منطقی و آزارهای روحی است و عیناً مثل زکام و گلودرد و سوءهاضمه و غیره قابل علاج است...» چنین مبتلایانی ب فکر معالجه بیماری خود خواهند افتاد و دیگران هم آنان را با بغض و کینه نگاه نمی‌کنند.

دختر رعیت

از: م. ا. به آذین

نیل - ۱۰۰ ریال

سبك خاص نگارش به آذین مستغنی از معرفی و توصیف است. انتشار چاپ دوم این رمان برای کسانی که با آثار او آشنا هستند غنیمتی است. در جزوه‌های آینده «انتقاد کتاب» بحث مفصلي درباره این کتاب خواهیم کرد.

فاوست

«گوته» - ترجمه دکتر اسدالله مبشری

۴۰۴ صفحه - ۱۵۰ ریال

از «فاوست» اثر بزرگ گوته پیش از این فقط خلاصه کوچکی ترجمه شده بود که بهیچوجه نمی‌توانست نشان‌دهنده عظمت این اثر باشد. ترجمه آقای دکتر اسدالله مبشری که اکنون قسمت اول آن بدست خوانندگان میرسد، از روی ترجمه فرانسه «ژرار دونروال» بعمل آمده و با چند ترجمه دیگر تطبیق شده است. این ترجمه کامل و شایسته از عمق مطالعه و نیز علاقمندی و پشتکار شکر فی حکایت می‌کند. گذشته از مقدمه‌های مفید درباره سرگذشت فاوست و چگونگی تاریخی این افسانه و مدارک و مآخذ موجود درباره فاوست، در حاشیه صفحات نیز برای تفهیم عباراتی که گوته در کتاب خود آورده است توضیحات کافی و پر ارزشی داده‌اند. زبانی هم که برای ترجمه بکار برده‌اند بسیار متناسب است. امیدواریم در آینده بتوانیم درباره این ترجمه بتفصیل در «انتقاد کتاب» بحث کنیم.

زن زیادی

از: جلال آل احمد

چاپ دوم - ناشر، مطبوعات جاوید

۱۵۰ صفحه - ۵۰ ریال

مجموعه‌هاست از داستانهای دوازده سال پیش جلال آل احمد. از همه داستانها جالب‌تر «دفترچه بیمه» است که رنگ و بوی کارهای بعدی نویسنده را دارد. در این چاپ بجای مقدمه سابق «رساله پولوس رسول به کاتبان» (؟) چاپ شده است که حرف‌های شنیدنی زیاد دارد.

